72

Dīwān-i-Muḥyī

(poetry).

C

الله

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

گر بهای بستر تربت ویرانه ما / نی از خون جگر آب زده خانه ما

مرغ باغ ملکوتیم درین دیر خراب / می شود نور تجلی رخ او دانه ما

دوستان شکر که مردیم و رسیدیم بدوست / آفرین باد برین همت مردانه ما

آنکه بودیم درین گوشه خلوت با او / اوست در کنج لحد مونس کاشانه ما

عهد و پیمان که ببستیم با او در الست / بر همان عهد کنون بر شد پیمانه ما

چون نکیر آید و منکر که خداوند تو کیست / گوییم آنکس که ربوده دل دیوانه ما

با احد در لحد تنگ بگوییم که دوست / آشناییم توی غیر تو بیگانه ما

منکر نعره ما گو که بما عربده کرد / تا بحشر شنود نعره مستانه ما

مجی

هر شمع تجلی جمالش میسوخت / وی همیگفت زهی همت پروانه ما

ای بلبل شوریده دیوانه توی یا ما / جویای رخ خوب جانانه توی یا ما

تو عاشق گلزاری من عاشق دیدارم / در درد فراق او فرزانه توی یا ما

[illegible]

سوختند از ظاهر اسلام ما
خوار و خلقان جهان [illegible] نیکنام ما
تا کلام حسن [illegible] الهام ما
محیی مجبوب نظر کرد و گفت
باز برآمد [illegible] سر از بام ماه

ای دل آزاده [illegible]
نام عشق دل آرام ما
تا ابد باقی دوست حلاوت [illegible]
جان [illegible] دیوانه [illegible] در کام ما
عاشق [illegible] دشنام [illegible]
[illegible] انجام ما
[illegible] عشق دوست

چند چون محیی نشیند دل در ره تو انتظار
سوخت همچون سایه بر ره انتظار دل مرا

وله

گر ندادی آرزوی وصل جانان جان مرا / زندگی بکندی اشتی بی او غم هجران مرا
بستر من آغشته گل اشک جگر خون بهشت / خار غم گر باغبان نکندی در بستان مرا
نیست فرقی در میان شخص من تا سایه‌ام / بسکه در آتش فکنده این دل سوزان مرا
حال من چون پیر کنعان شد کنون بی یوسفت / بسکه آمد سیل اشک از دیده گریان مرا
جامه جان چاک شد در وادی عشق [illegible] / هر طرف صد خار غم بر تنه در دامان مرا
همچو من یارب که گر بی نصیب از وصل یار / اینکه دور انداختی از صحبت جانان مرا
اینکه با بر دم مدارا میکنم از تهمت است / ورنه کی پروا بود از قول بدگویان مرا

خانه من گلخن و فرش من از خاکستر است
تا که چون محیی نخوانی بی سر و سامان مرا

وله

بار دگر صبح سعادت دمید / زان چو صباح است کنون شام ما
زان می فتاح دارد خدای / در دل شب ریخته در جام ما
تا ز می عشق لب خورده‌ام / تا چه شود خواجه سرانجام ما
هیچ بلا نامزد خلق نیست / تا سر دفتر نبود نام ما

ردیف الباء

ایضا

من همچو ارز از بیرون بستم [illegible]
[illegible] خلیل الله [illegible] جانان
در درون همچون [illegible] معشوقان
[illegible]
[illegible]

اگر بسلطان ملک جهان [illegible]
[illegible]

الخ

وقف روی است این دیدار بین
تو زمین بر پیچ و نه کرده امر از قباب
سبب یمن زیست زیر فرخ از فطر
وجیه شد ز یمن خود و بی نیاز
باز شدنی کرشمه ز یمن و عاشقان
من عاشقی تو ز من باز بنده
بیج از اندرم ز بیج باب
بیج سوجوار بیو

اشتر که مست شد بردارد ره خشم و خود
او معصیت را از کرم طاعت کند در روز حشر
آن یوسف کنعان عجب گر نیست در بازار مصر

وار غایب کسی برد سر بر کران بار خطر
رحمت کند او بر کسی کو شد سزاوار غضب
کن جمله بازاریان دارند فریاد و شغب

محیی چراغ روشن است اندر دلت از نور حق
بی کوکب دری نیست چون این دل نه قندیل حلب

٤ وله

بنده گر تنگ خوردی گر شراب
گر خطا گوی بگوید کرده ام
کی حساب آن که اگر دست شاه
بنده‌های و اندر شرع ما
خصم دامن گیر را راضی کنم
ور دل شب تا که گوی ای خدا
چون ترا سلطان گرفت اندر پناه
ما ترا از بس که میداریم دوست
از عذابم چند ترسانی بگو
تا که حسن و نار با ما کم سی کنی

توبه کن آمرزمت بی پیچ و تاب
تا کنم جمله خطا را من صواب
تو خوری در مطبخ شه نان و آب
بنده هر چه کرد بر خواهد جواب
روز حشر از تو بهم بر تو ثواب
من ترا بسیارم ز خواب
غم مخور در هیچ ملک از انقلاب
دارمت از عشق خود دایم خراب
دوست اگر دوست اگر کرده عذاب
گاه گاهی میکنم بر تو عتاب

ایضا

از جمالی الا ... ایبرات انداز که جان
عاشقان الا ... بدیع
صد جنت ... بودی

جمهای عاشقان ... طناب اندر طناب
فاصر ... باشند چون ... بیت
... نظر ... ایشان ... شب
عاشقان ... خواهند ... از ...
از عقد ... خان و مان ... خراب
زیره ... عاشقان چون از لحد
سر برارند با دل ... و چشم پر آب
با دل مجروح ... بند
ای که کرده وعده دیدار خود روز حساب
ای ... حالت محیی ... روز حشر
وصف ... کنند و تراب

ایضا

ای ... جمال حق ... بیار
... جهان فصل ... حشر

[illegible]

حق تعالی چون دهد بر بندگان حاجتم
برو رحمت دل امید وصل تو کردیم وصل
یک سر موئی نباشد خالی از سودای عشق
آنکه شد سرشته بخت همه در قبله آتش
یا به بنیم دوست تا این حلقه بو بشنیم سیاه
از نیجی دبت کافر مگو دیوانه ام
ای نسیم جان مشتاقان معطر می شود
چون رود از پیش چشم عاشقان مجنون دوست

کالستانیم و با آن کانسه ره خواهیم گشت
در دو عالم غیر از این ما را نباشد هیچ پشت
در سر این سودا است ما را تا چه باشد سرنوشت
تا کلیم بخت ما را از کدامین سنگ و زشت
از میان حلقهای رنگ رنگ اندر بهشت
سجده میکردم بدان که کعبه نیستم یا کنشت
گر نباشد بوی او در جنت عنبرسرشت
زانکه از لا ینفعلی مجنون بنداند خوب و زشت

مجیح میگفت آه من چاره چه سازم چون کنم
دل برفته در بلای عشق او جان را بهشت

نیصد و شصت بنظر زانکه بنده ما
بیوفائی مکن و از در ما دور مرو
روی ناشسته چرکین شده از چرک گناه
هم بدست تو دهیم نامه تو روز حساب
یک نگوئی ترا داده بدیم در دنیا

بنده را مرتبه بنگر که کجا تا کجاست
زانکه ما را از ازل نامه آمد با تو صفات
آب گرمی که از و شسته شود رحمت ماست
ماند اندکس دیگر که درین نامه حساب است
باز در آخر آن مقصد و مقصد ترا ست

[illegible]

ایضاً

[illegible]

[illegible]

علی

3

وله

عمل من همه عمر ارچه خطا افتاده است | غم نیست چو سر و کارم بخدا افتاده است
بچنین دست تهی وصل خدا میطلبم | تو مبین کو که چنین کار کرا افتاده است
خجلم تا بقیامت چه بگویم هیهات | که میان من و تو دست جدا افتاده است
نظرم جز بجمال کرمش می نبود | همه کارم همه عمر ارچه خطا افتاده است
دل انست بوی که دل دادم یار و بملفت | که محو رخ غم جز تو کار ما افتاده است
نه بمن لطف و کرم کرده تنها ای دوست | کرمت بخش همه کس همه جا افتاده است
نظری کن بعنایت تو درین آخر عمر | سوی این بنده که در عین بلا افتاده است
من از خوف مکو توبه کن و نالان باش | که از و بخشش کند کار رجا افتاده است
تو در کنج لحد گفت خدا از سر لطف | که بکوی تو بر خاک چرا افتاده است
بر زمین دل هر کس بنشاند سر تخم | بر زمین دل ما تخم وفا افتاده است

بخدا دار نظر محیی بپیوسته دلت
طالب فقر و محب فقرا افتاده است

وله

گنه کردی بگو بد کردم ای دوست | که بعد از کار بد این توبه نیکو است
گنه کردن اگرچه خوی تو گشت | ولی عفو گناهت رسم مرا خواست
تو نسب بر خاک رخ می مال می نال | که آن نالیدنت دارم ما دوست

نصیب ای بندگان [illegible]
هر فصل [illegible] بنده کاران با [illegible]
[illegible] نیست بی تو یعنی
[illegible] نیکو و بعد از [illegible]
[illegible] بی غرور از حق [illegible]
چو بر جمن از نو بیا و بانور بجو
از شیطان لعین ریا است
بمیر ودای دل محیی ریا است
ز راه حق تا دین بجو

ایضا

که سکباره کند بسر [illegible]
در پی شیطان [illegible]

نو بس بکن و اوان بلای در کار برد [illegible]
گر چه شیطان ز غفران بسیار بنیاد رد
نی بیرون کن چو آن بناند قوة اوله
در صبح امرد و اردو خورده باشند
نو قیامت در نماز شام [illegible]
ان اولی اند جوانی [illegible]
وقت پیری [illegible]
[illegible] ادم گناه
[illegible] خدای
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شاه در خرگاه باشند با تو در خرگان شاه
در خرگاه باشند در آن خرگاه بود خرم

ریخ بفلک تا ز فضل یار ما ... فضل یار ما بر جنگ نیست
بکذرد از جهان گر جنگ و طاقت نیست
بیرون رفتن ز جهان گر جنگ من از ... ازین نیست
بی نیکی که باید کرد افتاده است
تا جوانیم ز نیکی در حال جنگ نیست
عاجبان دارند نظر اما با عاجبان
جای جوی نیکی ... جهان ... نیست
در دل نیکی بدکاران امید فضل ما ...

الیضا

... دل در کوی عشق تا نیز او در کلست
... داریم با من زانکه کار مشکل است
... ما کی بر جان دیوانه را مقصود حست
... سوی سر کردانی من ... ماست
... محمود فرو ماند الکرید بجواب

مؤمن صادق جوان از بوستی آید برون	وان منافق بلبله مانند بیاره تنها ست

محبی ترکش در جهان گر دوست کاری اختیار
کار درویشان بدرگاه خدا تسین الله است

آه در دالود هر دم جان جانبار ابرو	سینه مجروح هر مجنون شیدا ابرو حبست
در جگرهای کباب این آه من نبود ...	آه ازین آهی جگر سوز که دلها را بسوخت
با مدرس گفتیم از سوز دل خود شمه	آتش در جانش افتاد و سر و پا را بسوخت
پیش یوسف گر رسی کوی آی عزیز	آتش عشق تو سر تا پا رنجار ابسوخت
نوبهاران اشک ریزان جانب صحرا شدم	آه گرمم سبزهای کوه صحرا را بسوخت

محبی تا دانست کز ابناران بسختی میروند
خرقه و تسبیح و مسواک و مصلا را بسوخت

با توای عاجز مرا صلحت بر کیر جنگ نیست	سا آنکه غیر از غم ترا اندر دل تنک نیست
روی زرد خود دعا کن زانکه نبرد درگاه ما	هیچ روی بتر زردی زعفرانی رنگ نیست
در دل شبها رسن در گردن افکن تو به کن	بنده را پیش خدا از تو به کردن ننگ نیست
ماید بهارا به نیکوی بدل خواهیم ساخت	کار ما با بندگان بد بجز این رنگ نیست
گر شراب رنگ خوردی تو به کن الله کو	یاد ماکی چون دهانت بر شراب و بنگ نیست

... کاندر دلم ... تا بار ابریست
... عشق ... جان و جان ... است
... غیب ... نو جوانی ... بکو
... وای او ... صد ... از ان است
... ان ... بر ...
... و غم ... چون ... سال ... است
... از غم ... کان ... کار ... است
... بنان ... کاری ... باطلست
... ره حق ... نفس دانی ...

الیضا

... عشق علامت است
... تنفس ... دانی ... است
نقش ... تو با ... نفس ... است
نقشا ... نعت ... نیست
نقشا ... کجا قنادی ... است

کفت

ایضا

گفتا که چیست حالت گفتم جمال شاکر
گفتا حالت چیست گفتم غم و ملامت

گفتا ز من چه خواهی گفتم که درد و محنت
گفتا که در وفا کی گفتم که تا قیامت

گفتا چه می‌پرستی گفتم جمال رویت
گفتا چه داری از من گفتم زبان ابدایت

گفتا چگونه‌ای تو گفتم چو نیم بسمل
گفتا چه خبر داری گفتم همه غرامت

گفتا چرا گدازی گفتم ز بیم هجرت
گفتا که با که سازی گفتم بیک سلامت

گفتا که کیست محبت گفتم همانکه دانی
گفتا نشان چه داری گفتم که صد علامت

غم مخور که عاقبت جای تو صدر جنت است
سوی دل تو تا آید سوی رضای حضرت است

غم مخور که مرغ جان چون زین برون پرد
منزل انسان او مقصد صادق قسمت است

غم مخور که این تنت چون ملحد فرو رود
خاک تن تو تا نحشر غرقه تاب رحمت است

غم مخور که حق ترا از همه خلق برگزید
این جمال لطف اوست زکمال منت است

غم مخور که روز و شب سجده و سجده لطیف حق
در تو نظر همی کند این همه از محبت است

غم مخور که هر کجا تو بوی خدای تست
در طلب خدا ترا بنده بگو چه حشمت است

غم مخور که هر چه مطلبی همه دید
تو مطلب او و جز او هر که ملند همتست

غم مخور که عشق تو با کل تو هم سرشت است
عشق خدای تو بتو همدم و خلقت است

C

ردیف الدال

[illegible]

ایضا

یا رب آن ساعت که خلق از زمانه [illegible]
رحمت خود [illegible]
نامه [illegible] شد [illegible]

[illegible]

بجنب خال تو سمی خوش که توان دید	جهنم خوش بود از دوری اگر امید دیدار است
شراب عشق چندان خور که سر از پا نشناسی	که سرمستان حضرت را ز هشیاری بسی عار است
شتر چون مست میگردد دهانش از علف بند	اگر سر خدائی تو چه حرص نعم بر جا است
اگر مستی تو با کوبان همی بری بیا باز	و گر هشیار مستی که راه کعبه پر خار است
ترا که حج بود ساقی و می در کوی یار	گذارد هر زمان حجی کسی کو عاشق زار است
طواف کعبه کن حاجی مرا بگذار در کوی یار	که حج اکبر عاشق طواف کوی دلدار است

شنیدم از زبانی کو نبید شنیدم من ز تو محبی
که اندر مذهب رندان کسی کو مرد مردار است

هر چه از سنگین دلان بر جان ما آید خوش است	گر وفا آید خوش و گر هم جفا آید خوش است
تا بچند بوی گل ز باد صبحدم	بوی او گر همره باد صبا آید خوش است
راضیم از هر چه پیش آید بدرد عشق تو	گر همه بر جان من درد و بلا آید خوش است
سوز ابر این چنین داری چو سر در کمانست	گر بجای قطره باران سنگ از هوا آید خوش است

عشق زیبا مینماید محبی از هر کس که هست
بوی گل گر زانکه از شاخ گیا آید خوش است

آنکه آتش افکند در خلق جانان نیست	ولله و آنکه میسوزد از آن روشن [illegible] جان

[illegible]

نام محبی

کفتند

یارب از بس غفلت که در کوهر ... [illegible]
بیشی از تو ... [illegible]
ده در چون ز تو فضل جدا ... [illegible]
... [illegible]

نامه میخوانند و می‌گفتند کرا ما کاتبین / در جمیع عمر این بنده نیامد جز فساد
پیش یا بو تم منادی کن بگو این بنده است / کو گنه بسیار کرد و بر خدا کرد اعتماد
یارب آنکس را بیامرزی که بعد از مرگ ما / روح ما را او بنیکوئی کند که گاه یاد
از بخاکم بگذری یا بگذرم بر خاطرت / این دعا میکن که یارب قبر او پر نور باد
رحم خواهد کرد بر من خواهد آمرزید هم / روی زردم را چو بر خاک لحد خواهم نهاد

مجی گرچه بس بدی کرده ندارد نیکوئی / لیک میدارد بجان در حق سلطان اعتماد

ایضاً

له

تا ابد یارب ز تو من لطفها دارم امید / از تو امید ببر من از کجا دارم امید
زیستم عمری بسی چون دشمنان دشمن مکن / بیوفائی کرده ام از تو وفا دارم امید
هم فقیرم هم بیکس و بیچاره و زار / یک قدح زان شربت دار الشفا دارم امید
نا امیدم از خود و از جمله خلق جهان / از همه نومید اما از خدا دارم امید
منتهای کار من دانم که امرزیدنست / زانکه من از رحمت بی منتها دارم امید
عاقبت هم جماعت نه آنکه میگویم مدام / یا اله العالمین از تو لقا دارم امید
... امیدی دارد از خدای خود ... / لیک عمری شد که من از تو ترا دارم امید
بدترین خلقم و گویند به نیکان بر پناه / چون خدا مست از که دیگر چرا دارم امید

... [illegible]

ز روز ازل بی سر و پا آمید لب لعلم میکند [illegible]
می‌بیلند زحمت عیب عاقلست از ابلهان
بهجو محبی سوز عشق جان فگارم میکند
مشغول دیدار است و ابلهان زرین بی دین و بی‌نون
بنگارم در عبادت روز و شام جو نمو
روز و شام نادر نیما نام میکند
در زلفم از غم و [illegible] فگارم میکند
ابروی یارم طفلان نمودم
از عشق او نظام میکند
غم عشق در دلم ناله و دوان سنجی

تعالی الله چه حسن است اینکه چون برقع براندازد
اگر باشد دل از آهن که همچون موم بگدازد
همه خوبان بحسن خویش می‌نازند و ماه من بنازد
چنان باشد که حسن او بروی خواب اندازد
بود رسم پری‌رویان که با دیوانگان نازند
شدم دیوانه زان تنها که خوبان من بنازد
نگارا آن مه عیسی‌دم اگر نالم جدا از یار
که من در هجر می‌سازم ولیکن دل نمی‌سازد

کجا پروا کند محبی که در عالم بود عار سی
چنان مشغول یارست او که با خود هم نپردازد

کسی کو یار خود دارد چرا او دیگری بیند
حرامش باد عشق آنکس که هم در دیگری بیند
ازین آتش که من دارم ز شوق او عجب نبود
که چون آهم ببالین آیدم خاکستری بیند
همه عالم ز تاب مهر سوزند و شده عمر
که مهر از رشک تو سوزد که از خود بهتری بیند
اگر عاشق ز دل نالد ز بیداد پریرویش
اگر بر جای هر مو بر تن خود نشتری بیند
نگر آن نامسلمان هیچ که رحمی و میدانم
که هر من سوز دل گر سوی من کافری بیند

خوش آن ساعت که در کوی بتان محبی رود سرخوش
بدستی شیشه و دستی برازمن ساغری باشد

من نمیگویم که جور روزگارم میکشد
طعنهٔ بدخواه و بیرحمی یارم میکشد
در از دوری طاقتم باشد که روزی چند باز
محنت دوری و داغ انتظارم میکشد

ایضاً

روزی نبی خرم ز تیغ زخمی در سرای من مباد
غیر داغ حسرت او جام آن روزن مباد
عاشق دور از بتان یا رب مبادا هیچ کس
در ره عاشق شو و با این بتان من مباد
گر ره از تیغ جفا بخط جایی [illegible] مباد
آنکه از جان شنید [illegible] روان کوی یار
زانکه از جان شنید باشد بعد مردن مباد
جنت عاشق چه [illegible] وصل مباد
[illegible] از بر نو خسار [illegible] مباد
غم جان نیز از [illegible] روشن مباد
مهر و دورا [illegible] هر روز [illegible] من مباد
[illegible] غنچه [illegible] چو بلبل عاشقی تنها مباد
[illegible] محبی در خاک [illegible] [illegible] مباد

ایضاً

[illegible] بیا و بر سر [illegible]
[illegible] [illegible] یار [illegible]
[illegible] از آن گل [illegible]

چون

[illegible]

چون روم در کوه تا از یاد او فارغ شوم
بیخرامد کبک و زان رفتار یادم میدهد

هر کجا بنشینم گلی با خار میسوزم که آن
همدمی یار با اغیار یادم میدهد

داستان تیشهٔ فرهاد و کوه بیستون
خار خار سینهٔ افکار یادم میدهد

چون روم در گلستان کز خویش آسایم دمی
بانگ بلبل نالههای زار یادم میدهد

بستر بودم از جفابیش ده جور روزگار
باز خونریزی آن خونخوار یادم میدهد

جان شیرین سوزدم چون شعر محیی بشنوم
زانکه شیرینی آن گفتار یادم میدهد

له

نمیدانم که تا کی بی آزار خواهد شد
نگویید این دولت آخر بی آزار خواهد شد

بدین خوشحالی روزی که رعنایی از جفای او
تنم بیمار خواهد گشت و جان افکار خواهد شد

بخواب مرگ شد بخت من و گویند یارانم
که تو فریاد و افغان کن که تا بیدار خواهد شد

مکن بهر خدا عزم گلستان و سفر چمن
که دانم باغبان شرمنده خواهد شد

سیه‌گیسوان دست چندین در سماع ای نازنین سرو
که بیرون از جان و جان از دست افکار خواهد شد

چگویم شرح جور یار و درد خویش با مردم
بی تسکین مرا گویند با تو یار خواهد شد

ز اندوه دل و جای جگر تا کی برد محیی
که این عشقست و بیمار از زبان بسیار خواهد شد

ایضاً

دل ناشاد من ... شادمان کرده
... مهربان کرده

[illegible]

ناز سرو من

غم محبی بخور زان همین کز سودای زلف تو
برآورد سر بشیدائی و رسوای جهان کرد

تو بدیدم مهر سید [illegible] که تا یک باری می آید	روم از جا اگر دانم که او دو شواری آید
جدا از یک نفس بلبل [illegible] ماهر [illegible]	که سرو گلعذار من سوی گلزار می آید
کرم کردی جدا از من [illegible]	فغان از سینه اشک از دیده خونبار می آید
هنوز غربت ز خواری [illegible] آن [illegible]	که چون آن یار می آید ز بیم عار می آید
نسوم [illegible] طاقت ارکانی [illegible]	بگو شمع [illegible] کس فریاد و دل افکار می آید
هنوز اندک بود که جان سالم [illegible]	چنین کز عشق آن مه خوغم بسیاری آید

مسلمانان دل و دین را نگهدارید چون محیی
که میگوید بازان ولب عیار می آید

وقت مستی بلبلان آمد	گویا گل بوستان آمد
بلبل آنجا خموش جا [illegible]	بشنو این سر که در میان آمد
مجلس عاشقان [illegible] خدا [illegible]	سر خوش اینجا نمی توان آمد
عاشق زند [illegible] ای بلبل	پای گل جای نوازان آمد
ماله [illegible] خفته الله [illegible]	جای پا باغ لامکان آمد

شبنم او به کل جهان آمد
دیده احوال [illegible] آمد
[illegible] رباب دکان آمد
جای باز [illegible] زی بلبل
[illegible] نغمات آمد
[illegible] عشق [illegible] نالۀ [illegible]
نالۀ کز سر [illegible] آمد
[illegible] دوست آمد
عشق تو با [illegible] جهان آمد
عشق [illegible] دوران آمد
عاشقان در جهان [illegible]
این [illegible] از [illegible] آمد
خان [illegible] گل خوردار [illegible]

[illegible] آمد
[illegible] آمد
[illegible] عاشقان آمد
[illegible] آمد
[illegible] آمد

ایضاً

ای قصر نبوت از تو معمور
منشور لطایف از تو مشهور
خدام حرم [illegible]
در حجلۀ کاینات [illegible]
صلوات تو [illegible]
معراج تو تا بقاب قوسین
جبریل بره بماند از دور

[illegible] الراد

هم حلقه بگوش تست غلمان | هم بنده کمترین تو حور
بنوشته خدای پیش از آدم | از بهر رسالت تو منشور
از هیبت غیرت تو موسی | دیدار خدا ندید بر طور
روشن بوجود تست کونین | ای ظاهر و باطنت همه نور
ای سید انبیای مرسل | وی سرور اولیای مستور
گل از عرق تو یافت بوی | شد شهد در اندرون زنبور
هر کس بجهان گناهکار است | گشته بشفاعت تو مغفور

مجرم بغلامی تو زد لاف
از راه کرم بدار معذور

گر نخواهد بود اندر صد جنت وصل یار | قعر دوزخ عاشقان خواهند کردن اختیار
حور عین هر چند میدارد جمال با کمال | تو برابر با تجلی جمالی حق مدار
عابدان نظاره نتوان کرد یک قصر بهشت | گر بدارد عاشقان مست را در انتظار
جام مالامال ور ده ای خدا خم طهور | اندرونی نغو باشد نی صداع و نی خمار
گر بیفتد در جهنم یک تجلی جمال | بشکفد گلهای رنگارنگ در وی صد هزار
هدیه زرد عاشقان بنگین کشد در روز حشر | تخت زرین بهشت و خانهای زرنگار

علمان

لیکن

ایضا

خلق عالم همه یکبار بر دیده و پابردار
تا فشانند محیی خواند و خوانند این ایک ...
تا که بر این بیچاره از نفس رازدار
از الم دور از بر و زخ قصد خود کو بکی
به دلی ده یا دلی کز بیدلان بر ایی بلا
در دل شبها کم گویم آن دلدار را

در تجلی این بدانکه ز خود هم دید مخم | هر که بر من خاطر خود کرده است ...

چون برون ای ز دنیا بشنو از ایم ترا
گویم ای محیی که خوش خوش گفتی این را آبدار

عشق و بدنامی و درد و غم بماند یار غار | تا محمد وار باشد عاشقان را چار یار
آرزوی یار داری یار میگوید بیا | تا کنم دلداری تو در دل شبهای تار
نرم نرمک نیم شب کوی خدا در من نگر | پیش شبانروزی نظر را سیصد و شصت و هم شمار
یار گفت هر جا که باشی با توام دید مگیم | از چنین یاری فراموش کرده تو یاد دار
روح تا مرغی کز نزد خدا آمد بتن | بی خدا مرغ خدایی را کجا باشد قرار
ساقیا زان می که گفتی میدهیم در آخرت | کم نخواهد شد حرد ر دنیا کنی جامی نثار
کار دانیا دریا با نها ملا کند از عطش | ابر رحمت دارد ابرار و قطره چندی ببار
باز دارد تشنهای صراحیهای شاه | آتش مستی گرفتی افسار داردی مهار
شاه میگوید که مار احاضر قندیل باکش | عاشق و مجنون و مستم آه دست از فن بدار
خاک آدم را خدا تخمیر کرده هنوز | تو فتاده بر سر مستان حضرت این خمار
بر سر هر سوی مشتاقان زبان دیگر است | گر خدا دیدار میجویند بر سبیل و نهار
گر تماشای جمال حق تعالی بایدت | در میان عاشقان انداز خود را روز بار

اصل قیامت بیکوفت ز آن ملک نفخ صور
کاتب منشور مابست مالک یوم النشور
سر زنخدر برزد علم حضرت بخشد ... ر دیهم
صبح احد اند ... حیدر بستم صبور
آرزو ... نوعال در طلب آن جمال
ما بتو بکذ ... ستم دیدن و بدار حور
از سر شوق ... نشاط بای نغم ...
تن ... آن نشور ...
[illegible]

[illegible]

[illegible]

درآینهٔ دل و دیده هیچ جای یار و رفت
ای رفته از او دل آرام [illegible] دیگر

ایضا

ایکه می نالی ز دوران [illegible]
[illegible]

گرچه تو قصر بهشت کرده عنبر سرشت | از جگر سوخته میبرم آنجا بخور
میکندم بهر دوست هر نفسی ماتمی
مجنی ماتم زده کی کند ایدوست سور

وله

ای ذکر تر اهر دم اثری در دل دیگر | وی از تو بملک جان دارم خبری دیگر
از تیر بلا تنها داریم دل مجروح | خیر لطف تو ما رانیست والله سپری دیگر
سلطان جمال تو تا جلوه دهد خود را | برساخته از هر دل آئینه گری دیگر
در معرکه محشر آهی نزند عاشق | هر دم اگرش سوزی تو در سحری دیگر
در خدمت حق تو مردان کمر بندید | بخشند بتو هر لحظه تاج و کمری دیگر
گر سوز جگر داری تو آه جگر سوزت | ورنه تو گدائی کن سوزان جگری دیگر
در خانه بی روزن یعنی لحد تاریک | بر جان تو خواهد تافت شمس و قمری دیگر
یارب تو بحق تست خاک از بس که نظر دارے | پاینده هر لحظه صاحب نظری دیگر
عیش و تن و جان و دل از ره گذر عشقت | عشرت نتوان کردن از رهگذری دیگر
زان می که بما دادی در روز الست ایدوست | لطفی کن و ما را ده حالی قدری دیگر
بردوخته دل و دیده از دیدن غیر حق | تو و دل مجنون را خبر این هنری دیگر
هر کس بعد رخ تو دروازه همه در تا تافت | زان رو نتوان رفتن بر گذر بدری دیگر

[illegible]

ایضا

[illegible]

خواهم که درین عالم تو پاکی برآ کن
ور نه بتو نظر کنیم ای بنده بلا بر کن
چون سوخته‌ام امروز از درد فراق ما
در سوخته فردا هم رضا بر کن
من با توام ای عاشق تو تیز عاملی باش
اگر نشنود دوست از دوست جدا بر کن
هر جا که تو می باشی ای بنده خدا بیکو
تا بر تو نماید دست شیطان و دغا بر کن
هر چند که روا ز عالم بر نافی و در ...

ایضا

بر ما که بغیر ما کس نیست نظر بر کن
تو بنده بتو بنده از رحمت ما بر کن
... مثنوی ابزم

بر ... گر کار نکردی علم خود ...
می زنم کارم و دم کار ...

دیده بگشای که محبوب کجا افتاده است | میجهانه بتو بردم رنگین او دیدار
عاشق آن است که صاحب نظر و صاحب دل | که در آیینه هر ذره به بیند دیدار
عاشق آن است که بیوزند و بندش بر باد | پس خاکستر او جوش زند دریا بار
شمه گوی تو از لطف خدا بر در دیر | تا که کافر بکند باز میانش زنار
گوش تو کر شده ای خواجه وگرنه تجدا | میکند بت بخدائی خداوند اقرار
جوش میزد و میگفت که من مست شوم | هیچ هم صحبت خود را نکند از هشیار
عشق حق میرود اندر دل و جان عاشق | باده اندر رگ و پی بنبض ندارد رفتار
در همه مذهب و ملت می عشقست حلال | زانکه بی او نتوان دید خدا را ای یار

همدم ما شنوای مجبی کاخر ما را
نی بکشتن وا نجستن بست از سر دار

شب همه شب با تو میگوییم راز دله | تو بغفلت پا بپا کرده دراز
ای ز ما کرده فراموش کو بیا | سوی ما هرگز نخواهی گشت باز
خیز و ترک خواب کن تا نیم شب | ما و تو با یکدگر گوییم راز
بی نیازیم از تو و طاعات تو | با نماز و روزه حسد بین بناز
تو نیاز آور برای من که نیست | طاعت شایسته تو جز نیاز

ردیف الزا

... ما را بنی
روا داری تو تو می نا بخود رحمت ... را بنی
از دوری و فراق ما بکنیت ... ز عطا بر بنی
وید ... بیعت ... بنی
که ... دل خود ... بنی
... بیکس ... بنی
در دو ... وستان حقا ... بنی

ای جمع شب ... ابر دو ... بنی
من این بنده ... بدی و نو ... بنی
ای بنده گنه ... دوست جاویدان ... بنی
... ما بنی
مجبی ... از دوست ... بنی

ایضا

... عمل ... از کار ... بر ...
این لطف ... از ... باب

ردیف الیاء

آن

آن لذتی که باشد از اشتهای صادق ‌‌‌ شام بشارت من از روزه دار ما پرس
مجنون عشق ما را از باغ و راغ کم گو ‌‌‌ از وی تو سوز و بوی بوی بهار ما پرس
من [illegible] مان [illegible] دم خراب [illegible] ‌‌‌ با کنج اگر نخواهی اندر دیار ما پرس
هر شب بلطف پرسم احوال تو چگونه ‌‌‌ ذوق نطاب ما را از دل فکار ما پرس
[illegible] خراب عشاق مالک رکن ‌‌‌ ور ذره ذره خاکش تو انتظار ما پرس
عشقیم قوقوی حسن جنباند و مرغ جان برد ‌‌‌ قوقوی [illegible] او را از هر شکار ما پرس
عاشق چه دانی درد فراق ما را ‌‌‌ زور و توان مصیبت از سوگوار ما پرس
عاشق که از غم من [illegible] کشت جان داد ‌‌‌ ای مرغ زار او را از مرغزار ما پرس
تو صاف دل چه دانی نالیدن سحرگه ‌‌‌ آیین دردمندی از دردخوار ما پرس

دل از غم دو عالم فارغ کن و بس آنکه
ای [illegible] مجیبی در لطف یار ما پرس

ص

در جهان امروز بی پروا مباش ‌‌‌ وله ‌‌‌ فارغ از اندیشهٔ فردا مباش
[illegible] پیدا کن و بنشین در او ‌‌‌ ایمن از غرقات این دریا مباش
بیخبر از نالهٔ شیدا مشو ‌‌‌ غافل از احوال مظلومان مباش
در پی خود کن دعاگویان نیک ‌‌‌ بد مکن با مردمان تنها مباش

ایضاً

ردیف الشین

گر دست آنی بو الفضول و بوم ظلوم و جهول تا نفروشم بکس بنده نادان خویش

بار امانت گران بر تو و تو ناتوان

بار ترا میکشم مجی کیلان ز پیش

گر مرا جان در بدن نبود بدان هم گو مباش — در — چونکه یوسف نیست با من پیرهن هم گو مباش

گر بمیرم لاشهٔ من پیش جانان دور افکنید — چاک چون شد جامهٔ جانم کفن هم گو مباش

در چمن گر خشک تر سوزد اهم گو بسوز — چون نباشد یار سرو و سمن هم گو مباش

چون مرا ازکوی خود مخوان آی جان رقیب — از گلستان گر برود بلبل زغن هم گو مباش

مرگ بالله بهتر است از زندگانی دور از او — گر نبینم یار خود این زیستن هم گو مباش

یکسر سویت مبادا لم شنیدم گفته

گر نباشد مجی افکار میگویم مباش

از جان و جهان آواره آم از دست عشق — در — در کنج بیچاره آم از دست عشق

ای کاشکی بودی عدم تا بار رستی از عدم — میسوزم از سر تا قدم از دست عشق

بر دوه کردم خان و مان بیگانه ام گرد جهان — کشتم ضعیف و ناتوان از دست عشق

هم نیم شب از گلخنی تا روز سازم مسکنی — چون گلخنی شد خون من از دست عشق

هر روز و شب دیوانه در گوشه و ویرانه — گویم بخود افسانه از دست عشق

ردیف الکاف

ایضاً

ای غبار خاک کوبت سرمهٔ چشم ملک

ای تو محتاج خلق دو عالم یک بیک

یا رسول الله توی کان ملاحت و الجمال

[illegible]

ردیف القاف

[illegible]

مجی

ایضا

تا ابد هستم از این تا یک بیک

[illegible]

محب صلواة آن شفیع آن نبی بسیار گو
زانکه داری تو بدی بسیار نیکوی ملک

وله

سوی ما دوستست در تنگ نای گور تنگ — عاشقان در دو جهان مال است این نام و ننگ
آتش دوزخ بسوزد از جز اتهای عشق — عاشق سوزان کند در دوزخ ار کلیدم در ننگ
آنچه نور حسن بود آیا کو بکوه طور رفت — رفت از موسی از هوش و باره پاره گشت سنگ
هیچ دانی که یونس درین دریا چه کرد — کو رفیق مونس او بود در بطن نهنگ
حسن یوسف آنجا بوده که او دل میربود — از مسلمانان شهر مصر کفار فرنگ
هست یک باغ و درخت میوه در وی صد هزار — یکطرف آن میوه‌ها برچیده آمد زنگ زنگ
گر جمال حق تعالی آرزو دارد کسی — گو برد آینهٔ دل را ازین صیقل ز زنگ
مشتری بر لطف تو بسیار و از قهر تو کم — زانکه هر دو نیاید پیش صیف زور جنگ
خیز دیگر بیت با هر ذره در کاینات — آن یکی بیست بنگر اندر آن کس زین تو جنگ
من زبان قال دارم رو زبان حال را — از دل مجروح من بشنو تو نی از نای چنگ
خورده ام می چشم مخمورم ببین و سر بر آر — گو خمار باده دارد باشد او مخمور ننگ

ریخت ساقی جام باده در دهان جان محب
کم نشد مستی آن می از دل او هیچ رنگ

[illegible]

بالدای عاجز السلطان [illegible]

ایضا

بعد از آن [illegible]

ردیف اللام

چون نهاد در زاده گشتم ز تن وفال
عشق او و جنون در مطالع ما دیده آمد
از ازل و آخر نبودی ظاهر و باطن نبودی
کی ز دیگر غیر تو بود هست چندین نشین وفال
تو نهادی و ما نبودی تو چنین گشتم بست
ورنه بی تو چنین بی می بدارد احتمال
بود ز آنجا آمده که ما را بیاید بوس یار
در مقام مرگ دارد او بان یار اتصال
بعد چندین قرن گوید رحمة الله علیه
چون بخواند خلق این شعر صاحب کمال

ذره ذره خاک آدم بعد چندین ماه و سال
ساکنون جنب سنت طلبی وصل منفصل
چون نهانی باشد اما با جمال و والحال
سایه طوطی حوض کوثر و باغ جنت
ور ز نفس بس باشند از بار ازل
از نیستی ای دوست ... چه بود

دل ز من گم گشت اکنون روزگاری شد که غم | گرد کوی من به در بدر کرده جستجوی دل
گل خانه را باید از غنچه وفا آموختن | کو به بلبل تا دم آخر نماید روی دل
گر سگ کویش بود ایمن ز تو عجب | خوب دل از من همه مشکل بود و گر فتنه جوی دل
آتش از غیرت زنم خلوت سرای سینه را | گر بود آنجا بجز درد تو همزانوی دل

ای پری رویان دل مجبی بدست آرید باز
ورنه تا محشر نخواهد کرد گفت و گوی دل

کی بود آیا که بینی جمال با کمال **وله** زنده گردند ماهیان مرده از آب زلال
در قیامت حشر را حاجت نباشد صور نیست | ملکه زد بر گور خلقی مرده بوی وصال
در جهنم خوش توان بودن اگر یکبار تو | در همه عمر آیی و پرسی ز کوی حبیب حال
اندرین زندان تو با مای نکنم ملول | گر در آن زندان هما باشی کجا باشد ملال
از دم سوزان عاشق آتش دوزخ شود سرد | گر ندارد باد از من ز در آتش کس سوال
خانه عاشق دل است آنجا نشان پرسند زود | کانچه غیر دوست در وی نمی باید مجال
خون حلقی ریخت سنگین هیچ میدانی که چیست | در تمام لوبکو بگذر آنکس در خیال
گر سر سوی شود فردوس اعلی اشک او | گنجد اندر خانه عاشق بود امر محال
کشتگان نعره زنند گوکین نیست دان کیست | بر کننده هیچ نه و کشته را باشند از آن

ایضاً

... سیاه و انیم
... بکوش بسوان و سیاه ... اتیم
غلام حلقه ... بسوان جدید و آ ... اتیم
بی جان بسوان بسوان و او لادانس
... روح بسوان ... سما نسیم
لقا بست ... جمله سما ... نسیم

ردیف المیم

لقا بست زنده روح سما نسیم
ممند ... دو جهان جمله طلب ... حب ... نسیم
ز غزال ... حتی ... ز هیچ ... نیم ... نسیم
آرزو ... ز هیچ ... ن ... نسیم
خود ... صلوات ... ن ... ن ... نسیم
ولی ... بیجه ... ن ... حال ... نسیم
... دل ... ن ... حسن ... نسیم
زنجار ... ما ... نسیم

سلام

سلام گویم و صلوات بر تو شریف | قبول کن بکرم این سلام و صلواتم
گناه بی حد من بین تو یا رسول الله | شفاعتی بکن و محو کن خطاهاتم
ز هر که بد تر از و نیست من از و بدترم | ندانم آنکه بتو چون شود ملاقاتم
ز نیک و بد همه دانند که من محمدیم | خلایقی که کنند گوش بر مقالاتم

بگوی محیی که بهر نجات میگویم

درود سرور کونین در مناجاتم

اشک سرخ و روی زرد من گواه ای کریم | ایضاً بر کمال عشق دیدار تو بالله العظیم
بی لقای تو هوادار تو کی خرم شود | در هوای غرفهای قصر جنات النعیم
آتش عشق تر اید و ست نخواند نشانه | تا ابد در دل اگر شعله زند نار جحیم
گر بیندازی تو بر دوزخ تجلی جمال | نیک و بد دانند منت تا ابد باشد مقیم
گر به بوی وصل تو باشد قرین وصل تو | بعد چندین قرن زنده شود عظم رمیم
تا تو عهدی بسته ام اید و ست در روز ازل | تا ابد خواهیم بودن بر همان عهد قدیم
جای جوی آب و شیر و شهد می شد در بهشت | ثبت بیمار تو دیدار سودای حکیم
آب حوض کوثر اندر سایه طوبی عطش | کی نشاند گر نبودی از سر کویت نسیم
از صراطی کو پل دوزخ بود چون بگذرد | بی سر و پائی که رفته بر صراط مستقیم

[illegible]

ایضاً

[illegible]

[illegible]

11

نعمت بسیار خواهد داد در عمر آید

تا بنعمتها کند محیی لجنات النعیم

در

بی تماشای جمالت روضه‌ها منکر نیم — حور عین را از درون قصرها بیرون کنیم

حور را پیش روی را خواهیم دادن سه طلاق — گر نه رود در نور روی حضرت بیچون کنیم

روضه را جلوه دهد رضوان که بالله العظیم — با گلی آتش بسوزیم و ترا مجنون کنیم

دارد ارت ای بهشتی کوثر و طوبی بتو — ما بیکدم کار و بار هر دو را معکوس کنیم

گر از فردوس باشد دیدن دیدار تو — راویه در ناله گیریم و دو دیده خون کنیم

ایها العشاق اگر معشوق ما دارد نقاب — دیده ما در حجاب او نیست آیا چون کنیم

محیی اگر هیچو در ای بی ریاضت بین ترا

چون جنید و بایزید و شبلی و ذوالنون کنیم

ده

گر دل دهی سجاده عاشق که ما آئینیم — با آنکه دل بیاد او ما روز و شب قرینیم

گر ما دل تو یابیم تسلیم تو بسپاریم — تا وان یکدل تو صد دل بیافرینیم

نفرین خویش بشکو تا کم شود وجود — چون با تو بعد از آن ما کوهای آخرینیم

شیطان هزار فرسنگ از گرد تو گریزد — سی صد نظر چو هر روز اندر دل تو بینیم

گر صد هزار شیطان الله گیش بشنید — بر تو ظفر نیابند ما همچو در کمینیم

باز

12

بار کشیم لشکر و ما بفلک بر رویم — قلعهٔ روحانیان گیرم زیر و زبر برم
من ملک مقبلم لیک دمی بنیرم — صفدر لیس بر دلم جانب لشکر روم
کشور دنیا و دین دارم زیر نگین — چند نشینم چنین جانب لشکر روم
بر نفس اینه علا میرسدم این صلا — دار بهم زین و آن بر در دلبر روم
بر خرابات جان اگر شدم موکشان — بنده کجائی بپا بلکه بسر روم

قبلهٔ حاجات دل کوی خرابات ما
وقت مناجات دل محبی بر آن در روم

وله

زان بیوفائی سنگدل جور و جفائی یافتم — از بس بنخوت هم وفا زان بیوفائی یافتم
من مرغ آتش خورده ام با دانه و دام جگر — آخر بجای دانه در گور جامی یافتم
دلهائی مردم یافته خوش از شادی عیش و طرب — من چون محنت کرده ام درد و بلائی یافتم
پیراهن یوسف اگر بوی نبخشد فارغم — مژده بوی دل از آن قبائی یافتم
سینه بس تنگست دل از غیر بسیار است — مهمان غم آید مرا در جان سرائی یافتم
بیگانه ام با مردمان وز خویشتن بیگانه تر — تا چند این بیگانگی دل آشنائی یافتم
هر گه که می آیم درت پرسی چه می باید ترا — از بس چه پرسی چون دانی گدائی یافتم
صحبت لذت بود در عشق ورزیدن ولی — هجران مرا مشکل بود صبر و رضائی یافتم

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

میدارم

ایضا

دمی کو بی‌تو بنشینم بگرد مجلس آگه / همیکویم نشانش از در و دیوار میجویم

همین در سر هوا دارم ز بی فکر محال من / ره و رسم وفاداران کافر خو نخواه میجویم

ترا از من همی جستند مردم پیش ازین اکنون / همی گردم ز هر جانب ترا اغیار میجویم

هوای تو دل صد پاره من رفت در بستان / کنون هر پاره زان از سر هر خار میجویم

ز سبحه آنچه زاهد جوید و ناید بدست او / من از پیچاک زلف و حلقه زنار میجویم

چنان شد گشته محجی که گر دردم شود غایب / همان ساعت نشان او ز پای دار میجویم

وله

ای خوش آن روزی که در دل مهر یاری داشتم / سینه پر شور و چشم اشکباری داشتم

یاد باد آنکه فارغ بودم از باغ بهار / در کنار از اشک گلگون لاله زاری داشتم

کور باد این دیده بختم خوش آن روزی که من / دیده بر راه سمند شهسواری داشتم

شکر کز ناله برون شد از دلم یکبارگی / گرچه از خوف تو در خاطر غباری داشتم

بار زو گردانی از من چونکه آیم سوی تو / آخر ای بی‌باک من با تو قراری داشتم

نا امیدم کردی از خود ای خوش آن روزی که من / آرزوی بوس و امید کناری داشتم

گر کسی پرسد چه میکردی تو محجی در جواب / گویم آنجا با کسی یکلحظه کاری داشتم

ایضا

بنز

نمی خنجر ز تو بی ما بسیم عاشق ان دور
خلاصی ای ز غدار ای نجیبان ای جهان ار عشق تو اند دور
ز ان اسیر بنده ام ز ان جان بدادن با سنان تیغ آن دور
که جان بدادم و عده که کرده با یار
بنعل بستن خلق و عده بیند ان بلبسان دادن
بیمار سیم ز جاده جنید ان ابنه با تنه
نعجب و خبر بدیدار و نعیب جای و حیدر جنان دادن
من بعد بدار و نعیب جون جکر بود
غداری محبی ز دو ربا ز اسباب تو کیکان دادن
که دارد ضعف دل او

بغیر از سایهٔ در کوی کس محرم نمی‌یابم
کنون رو در سر شد الحیان کالیم نمی‌یابم
برو ای ماتم و شیون بر از ارباب عشرت کن
که غیر از لذت و شادی من از ماتم نمی‌یابم
نگو آن ماتم و شادی بود غمگین که موجب
دل شوریدهٔ خود را دگر خرم نمی‌یابم
مرا حد شکایت نیست لیکن اینقدر گویم
که از تو حالتی دیدم و این دم نمی‌یابم
من عاشق مرا بر ریش باید نیش نی مرهم
که ذوق کز جراحت دیدم از مرهم نمی‌یابم
ندانم عشق من کم گشت یا شد بیخودی افزون
که آن خوشوقتی اول ز درد و غم نمی‌یابم
مگر در عاشقی محبی کم از فرهاد مجنونست
اگر ایشان نباشد بیش باری کم نمی‌یابم

ایضا

کاش تا دیدن نهفتی و دیده گریبان نهان
کاش تن سر سفال و نالد و افغان نهان
تن بکوب جان آن تن از جان ز جیر ز
دل نهان دانش از جان ز نبیر از

ردیف النون

و له

نه چند انی که کارم کز شرح آن توان دادن
خداوندا ابر دی من بنیاری دفت جان دادن
خداوندا امرستان ز شیطان و هوای نفس
چه حاصل نامرادی را بدست دشمنان داد
دمی اخر من بیچاره ان هوخواهم سر دل
که کار تست مر اگر غارت شیطان آمان دادن
بیا مر را اخر عرم که از لطف و کرم باشد
که در آخر دمی آب بدست تشنگان دادن
خدایا دوستان را چون بفضل خود گهی همان
بلکلب کوی خود اندم توان یک استخوان دادن
خالقم گواهی ده به نیکی کز نکو بهاست
پس از مردن به نیکو گواهی بدان داد
محبی ... تو جان بی شفاعت کردن نیکان
که بی منت شاید مراد بیکان داد

جام جان چاک گشت و اشک و ردو دامان عیان
کافر از اتش بری رفت و از تن زانت نه
بت بر آتش من و سوز دل بریان نهان
از فراقت گشتم باز وصه باشد خط
چون تو افرودی فر و انده تا بان نهان
گل ز بستان رفت و بلبل ز افغان خاموش
عاشق ز وصت نهان و نالد و افغان نهان
دل ز جور او خرابست و ز جان کشته بجز
ملک ویران بی غور از سلطان نهان
زلف در جز سنگ و شنکسته و کوه اب
تو عاشق محبی از دل اسیح خوبان نهان
بگو ایدل گشتم عالم ز ناکرام الم
بجز می باشد نهان بی همه ز دوران نهان
از فنا از ز بی و بلبل رعنای طبیب
چو نالم با شد محبی افغان ز ادرمان نهان

ار زنس عذاب حق تابیدن تنها گو
چون گوی باشد تو غم بپو بسک
این بنده نوازی بیا جز حضرت یار ا گو
بهر خود تو نکردی رحم من بهر تو نعمت
و سنگ که کار ان غیر از کرم ما گو
من دارم من اخر من ... بدر من باطن
جان تنم و جز من بکذره تو بی + گو
تو بنده شتوده جز من ... دیگر بنت

ردیف الواو

ایضا

ارو ظلمی داری بیداری تنها گو
باد و حسد ابودن در خلوت بین گو
اندوه ... ار وجود در اسما بنمود
در غم در عرب بدیده بین گو
بجز از دوحی ... نو نسب ... گو
فوج تیغ بیاوی کی خالی از نسب گو
بسیار کردی ارخی تو نزنیدی

مجالی کی بود با تو حدیث خویش گفتن | که نتوان چون تو بدخوی نمی یارم سخن گفتن
نمانی خلوتی خواهم که گویم حال خود با تو | که نتوان شرح حال خویشتن در انجمن گفتن
قد و روی ترا خوبی بر کسی سرو و سمن گوید | توان خار و خسی کوی تر از سرو و سمن گفتن
بجان کندن نهادم یک سخن گو بنده از رو با من | که از شیرین حکایت خوش بود با کوهکن گفتن
نیاید گفت با بیهده بر کز و صف حسن تو | که بیجا اصل بود بسیار از گل با زغن گفتن

غم تو از دل محبی نخواهد شد با بسانی
که نتوان شد بتقلید بی جهت ترک وطن گفتن

من کی هستم زنده دور از دلربای خویشتن | ولم گر رقیبم سگ باشد بجای خویشتن
بی مراد در خانه کس راه ونی در بیکی | عشق انجم بود یکدم در سرای خویشتن
انکه می نالی ز عشق یار و جور روزگار | سوی من بین تا کنی شکر خدای خویشتن
گر ز عشق افزون نبودی درد بی پایان من | فکر میکردم بجان کندن دوای خویشتن
نا نهادم بر سر کویت قدم بی اختیار | تو تیای دیده سازم خاک پای خویشتن
لیکن زاری میکنم مدهوش گردم بر زمان | باز می ایم بهوش از نالهای خویشتن

غیر محبی کو خود از بهر تو خواهد در جهان
هر که میخواهد ترا خواهد برای خویشتن

سخن کو بیده و شنو گو
ز بیع و البصر چون من کو بیده ... دانم
ار رقیب ... بنهان بود این دانم
از غایب ... تو ابا گو
بیداری چنین ... خلق ... است
وان وصف و ... تا گو
میگویند ابدیتکان ... عاشق
اندوه ... الدین ... نسب گو
کو تلی و ار ...

ایضا

بیار ای ... ان دیده ... چاره نع
بهر نو ... چون ... عمر ... رضا نع
نو ... بنهان ... ابد ... رنج
... ای تمن ... وصال نع
... بسیار ... بعوانه ... حال نع

چو بوی

ردیف التا

14

[illegible]

چو بوی عشق تو آید ز مغز استخوان من | بسوزد اندر آتش ز عشق آن جمال تو
دو شب تنهای حسنت ای ما تا کی ... | نشد کم تشنگی ما از آب این زلال تو
بسیار از دی چو چو عدیش ... بستان من | جمال حق همی بیند ز زلف و خط و خال تو
پرده بر اندازی ... | و گر نه کی توان دیدن جمال با کمال تو
ملک گویم ای مالک جهان الله خوانم | که از الله من شود جسم بی کمال تو
دلها ای کباب ما بگردد تا آید سراب | مگر ساقی شود ما را خدای ذو الجلال تو

بدوزخ گر رسن ... که چو نی می‌چه در آتش
سوم من تا آید مست و کنم رقص ... سوال تو

حضرت را

ایضا

فرشا بی نخواهم خاکپای یار کو | بال گشتگی ... سایه دیوار کو
سرو اگر ... که دارد با قد او نسبتی | آن گل رخساره و آن غنچه و رفتار کو
... آن کریم که گل بار آورد حسنه باد | آن تبسم کردن آن شرب بی گفتار کو
دیده آهو اگر چه دلفریب آمد ولی | آن کرشمه کردن آن غمزه خونخوار کو
وصل او دشوار بی او زندگی دشوار تر | مردن بی زحمتم ... دار کو
خوش آن عاشق که عشق خویش نشناسد ز یار | وصل و هجر آنجا نگنجد یار کو اغیار کو
... ای که آوردی خبر از ... | بار بر سید از رقیبان محنتی ... کار کو

ردیف الیاء

[illegible]

ای نگارا مانده ام ابتلی بسیار بودی کارها
جون که بیداد تو افزون میشود کو بند خلق
جور احسان گو نمیم جون بار بودی کارها
جون تو تو نی کم همچون گل جدا کردی ز خار
مجنی افکار تو ان خار بودی کارها

با وجود ما جور بسیار تو گو هم ز زمان
وای جان جون دل غم عار بودی کارها
جون تو کاهی بیاید بی الکی لطفی کرمی
خاک سی زنخ زنان تو ابر بودی کارها
تا صبا خاتم بودی از رگی جیب
وین بدن جان کر بار بودی کارها
ای نگارا این تو دو دار بودی کارها

کر دل غم بر و من سنکساری داشتی — یا بلا خوش بودی ور غم قراری داشتی
نام مجنون در جهان هرکز نبودی ابجنین — کر جهان بودی که جون من یاد کاری داشتی
هر دو عالم از نکب بر تو سراسر سوختی — افتاب از آتش من کر شراری داشتی
کل جراغ عرق کز خجلت بیش تو — کر نه آمبودی کی از رشک تو خاری داشتی
نیست بیدا شب مامن شمع در سوز و کداز — کر دل بریان و چشم اشکباری داشتی
سرو و کل هرکز نه بر وردی به دور حسن تو — باغبان کر زانکه چشم اعتباری داشتی

یار مجنی کر شدی هر رخ میان مردمان
ترک یاری خویش کردی هر که یاری داشتی

بی وفا یاری چنین تا کی جفا کاری کنی — نیست وقتی انکه ایکجندی وفا داری کنی
این چه قسمت باشد ای بی رحم انصافی بده — بر من مسکین ستم با دیگران یاری کنی
با وجود مردم دیگر نمی دانم چرا — میل دایم جانب رندان بازاری کنی
وقت آن آمد که دست بر دل آزرم ... — خون شیل از دست تو دل تا چند خونخواری کنی
احترازی جون تو ئی واجب بود هر کرا — جون تو بر دل هر بد و نیکی که بی آزاری کنی
خانه دل کر فرو بر رو زباد روی — سهل باشد بر عمارت کش تو سر داری کنی
شیون و زاری مکن مجنی کر کان سنگدل — جور افزون میکند هر چند تو ... زاری کنی

"ایضاً"
هر گی جو دید بیکنی بر ما جه نا توان نالی

نیست قردی جرا النفس سلطان ...
بیت ... ان بعالم بیکنی جو در بیکار
نیک و نامی کافران ان ...
تا ببای ول از خلقان فتنه ...
بنوی از حسابه خود ... منصور را
فرو آن الحق میزنی خود ...

سینه ... زبان ... خلقان ...
سیدی جون بار ...
...
...

مجنون

تغافل بیش ازین تا کی

محیی همچو بیدلان نیکو بر درگاه حق
رهنمائی خود میکنی بر ما چه نادان می نهی

برون آ شهسواری من تغافل بیش ازین تا کی — وله — زحد بگذشت مشتاقی تحمل بیش ازین تا کی
تو حال من همیدانی و من دانم که میدانی — چو خود داد و ستد کردی تغافل بیش ازین تا کی
بطرف گلستان بگذر و از قد گل بشکن — کشیدن درد سر چندین ز بلبل بیش ازین تا کی

اگر میل غزا داری بیا و قتل محیی کن
بکار اینچنین نیکو تحمل بیش ازین تا کی

تمام شد دیوان حضرت غوث الثقلین میران محیی الدین عبد القادر گیلانی قدس سره العزیز بروز دوشنبه تاریخ هفت و هم شهر جمادی اول سنه یکهزار و دو صد پنجاه هجری سنه چهل و پنج جلوس در بلده لکهنو صینت عن الفتن و الفتور بید العبد المذنب الراجی الی غفران الودود غالب غفر ذنوبه و ذنوب والدیه
و جمیع المسلمین آمین کو تبه

تمت تمام شد

م م م م م م م م
م م م م
م م م
م م
م